

توفان که از شیراجان (نام پیشین سیرجان) گذشت غم و اندوه بسیار برجای گذاشت. بسیاری از خانه ها و درختان را خراب و سرنگون ساخت دل مردم گرفته غمگین بود.

در این آشوب زمانه پسری به نام نیما دلباخته دختری شده بود که نامش نیشام بود. نیما سالها دور از خانواده و در سفر زندگی کرده بود و چهار برادر داشت که هر یک دارای ثروت و اندوخته ای بودند. پدر نیشام بارها به خانواده نیما گفته بود هر یک از برادران دیگر خواستگاری می کرد، مشکلی نبود. اما نیما توان اداره زندگی نیشام را ندارد. هر چه خانواده نیما به او می گفتند به جای عاشقی پی کسب و کاری را بگیرد و به این شکل به همگان بفهماند توانایی همسررداری را دارد، او نمی شنید و از دور چشم به خانه زیبا و بلند نیشام داشت.

کم کم رفتار نیما موجب برافروختگی و ناراحتی پدر و برادران نیشام گشت. آنها شبی به خانه نیما آمده و در برابر پدر و برادران نیما به او گفتند: اگر باز هم در اطراف خانه اشان پرسه بزنی، چشم خویش را بر دوستی های گذشته خواهند بست. نیما که انگار تازه از خواب بیدار شد بود، گفت: مگر من چکار کرده ام؟ تنها عاشقم همین! پدر نیشام گفت: عاشقی که خانه و خوراک زندگی نیست ما دختر به آدم مستمندی همچون تو نمی دهیم. نیما گفت: من مستمند نیستم.

پدر و برادران نیشام خندیدند و گفتند: آنچه ما می بینیم جز این نیست. نیمروز فردایش شش مرد با پوششی از گران بهاترین پارچه های نیشابوری و اسب های ترکمن در برابر خانه نیشام ایستاده بودند. آن شش مرد نیما، پدر و برادرانش بودند. بهت سراپای وجود میزبانان را گرفته بود. پس از آنکه بر صندلی میهمانی نشستند، نیما گفت: هنگامی که در سفر بودم، بانو آفرین (سی امین شاهنشاه ساسانی) را از رودخانه خروشان نجات دادم. او به من گفت: پیش من بمان. گفتم: من مسافرم و او گفت یادگاری به تو می دهم که هر وقت همچون من به خفگی رسیدی کمکت کند.

دیشب شما سعی داشتید مرا غرق کنید اما این بار داستان پادشاه ایران مرا نجات بخشید. پدر و برادران نیشام از این که شب قبل به گونه ی بسیار زشت به او گفته بودند: ما دختر به آدم مستمندی همچون تو نمی دهیم پشیمان بودند.

نیما و نیشام همواره دستگیر مستمندان بودند و زندگی بسیار نیکویی داشتند.